



سلام بر عشق | korra (ف.آ) کاربر نودهشتیا

فصل یک

آناهیتا، آنیتا کجایی بدو دیگه الآن عموت اینا میانا..

اه بازم مهمون داریم هیچ وقت به مهمون و مهمونی عادت نکردم. از بچگی این شکلی بودم به قول مامانم من شانزده ساله با یه پیره زن غرغرو شصت ساله فرق نمی کنم. اسمم آناهیتاست ولی بیشتر دوستام آنیتا یا آنی صدام میکنند. امشب بالاخره از شونزده سالگی رفتم تو هفده سالگی. راستش دیشب تولد عمو جعفرم بود. این عموی بنده تاریخ تولدش خیلی بهم نزدیکه من بیست هفتم آبان و اون بیست شش ابانه. زن همین عموم با خواهرم که شونزده دی بدنیا اومده یکیه پس هر جفتمون باید این خانواده رو تحمل کنیم آخه به خودشون زحمت نمیدن حداقل یه تعارف خالی کنن که... حالا شما بگید حرصی نمیشد؟ والله.

هرچی وسیله داشتم برداشتم و کردم تویه کمد زیر تختم. از تویه کمدم یدونه مانتوی لی و شلوارش رو برداشتم و با شال سفید کرمم پوشیدم.

رفتم بیرون کمک مامان غذا رو بپزم. با سن کمی که داشتم تمام فنون آشپزی رو یاد گرفته بودم. کیک رو از فر در آوردم و با خامه روش رو پوشوندم و گذاشتم یخچال. آخی تموم شد خسته شدم. از صبح تا میام استراحت کنم مامانم با صدام میکنه میگه این کارو بکن اون کارو بکن. بابا منم آدمم پس این محیا تو خونه چیکارست یکم این کارا رو هم انجام بده براش بد نیستا. محیا خواهر کوچیکمه که دوسال ازم کوچیک تره. من که میدونم الان دختر عموم هم میاد این دوتا شروع میکنن به جر و بحث و دعوا بعدش هم میزنن آستی میکنن. فقط کاره این دوتا اینه که اعصاب منو خرد کنن....

همین جور با خودم غر میزدم و حرصم رو خالی میکردم که زنگ خونه خورد. رفتم در رو باز کردم. —————. بازم این برج میلاد. پسر عموم محمود رو میگم. حالا خوبه قدم کوتاه نیست و این اقا قدش برام این شکلیه. آی این قدر ازش بدم میاد مثل کوه اورست میمونه.

یه لبخند مصلحتی زدم و درو باز کردم.

—سلام بفرمایید داخل خوش اومدید.

—سلام.

اه اه برج زهرمار لیاقت نداری سلام بهت کنم.

عموم و زن عموم هم اومدن داخل و نشستن و طبق معمول دختر عموم آتنا و خواهرم محیا رفتن تو اتاق و عمو و بابا هم بحث بازار ملک رو پیش گرفتن و مامان و زن عموم رفتن تو فاز خیاطی و قیمت پارچه. همیشه من محمود ساکت میشنستیم یه جا. ده دقیقه ای که گذشت خستم شد. دیدم حوصلم سر رفته رفتم سراغ لب تاپم. همین که پا شدم دیدم صدام کرد: آناهیتا میشه یه نگاهی به آی پدم بندازی مثل اینکه خراب شده.

هه فکر کرده احمقم خوبه خودش وارده ها.بی خیال درستش میکنم.راستش با این که تقریبا باش دشمنم ولی این هم میدونم که وجه اشتراک زیادی هم داریم.من درسته سنم کمه اما امسال کنکور میدم دوسال جهشی خوندم اونم همین طور دقیقا بعد از این که آزمون سال اول رو دادم آقا هم رفت جهشی خوند بعد من یه سال خوندم و بعد باز امتحان دادم جناب متقلب هم همین طور.من مدرک آی.سی.دی.ال داشتم و شبکه و اونم همین طور.

من که میدونم این یه چیزی می خواد که این جوری میکنه.

-باشه بیار ببینمش.راستی مشکلتش چیه؟

-راستش هر کاری میکنم بوت نمیشه.

-خیله خوب ببینم لرد ۲۰۱۳ رو همراست داری؟

-نه ۲۰۱۲ همراهمه.

-باشه ده دقیقه ی دیگه بیا بگیرش.

این و گفتم و رفتم تو اتاقم.

دروغ گو این که مشکلی نداره! این چیه باز شد؟!

یه فایل پیغام که روش نوشته بود برای آنی.بازش کردم

سلام ببین اگه میشه فردا بعد از کلاس بریم بیرون من می خوام برای تولد آتنا که آخر هفتست کادو بگیرم نمی دونم چی دوست داره اگه میشه کمکم کن.

بچه پرو مغرور، فکر نکنید خجالتیه ها به موقع این قدر بچه پرو میشه که نمیشه جمع کرد.بچه بگو سلیقه ندارم.

رفتم بیرون خیلی خشک دادم دستش و و رفتم تو اتاقم.

فصل دوم

از کلاس کنکور اومدیم بیرون. رو کردم به دوستم حسنی کردم و گفتم: حسنی الان میاد که بریم بیرون کادو بخریم میای؟

زد پشت کمرم و گفت: من که پایم دوستی راستی من نفهمیدم این بد بخت چه بدی بهت کرده که این قدر می خوای بجزونیش.

-خوبه حالا. پسره تفلون دراز همش پیش بابا خودش رو لوس میکنه. آی اگه پسر بودم این قدر زجر نمی کشیدم.

-خوبه حالا خانم می خواد پسر باشه. گفته باشم من جی. افت نمیشم ها.

-آ نه بابا...

-آره بابا آنی اومد نیگاش کن چه تیبی هم زده مثل این که فهمیده می خوای بکشیش از همین حالا سیاه پوشیده. ببینم شایدم با تو ست کرده.

نگاش کردم مشکی بود با پوست سبزه سر تا پاشم مشکی پوشیده بود.

منم طبق معمول سر تا سیاه پوشیده بودم. یدونه زدم پشت سرش که ساکت بشه.

سورا ماشینش شدیم و رفتیم سمت پاساژی که همیشه لباس می خریدم.

رفتیم دم یه مغازه. روم رو کردم بهش و گفتم: بودجت چقدره؟

یه قیافه از خود مچکر و مغرور گرفت.

-مهم نیست فقط خوب باشه پولش مهم نیست.

ا اینطوریه. باشه دارم برات.

با حسنی راه افتادیم و رفتیم و داخل مغازه یه لباس برداشتم و بهش نشون دادم.

خوشش اومد. بدون این که به محمود بگم چقدره کارتشو گرفتم و کشیدم. بعد قبض رو بهش دادم.

وای اگه بدونید که قیافش چه جوری شد. حقم داشت وقتی آدم ببینه که یکی مثل بنده ی از خود

مچکر براش سیصد تومان خرج تراشیده همین چوری میشه ولی بیچاره چون دید حسنی کنارمه

حرف نزد و من و حسنی و بدون حرف رسوند خونه حسنی. وقتی داشتم میرفتم داخل ساختمون بوغ زد. رفتم جلو نگاهش کردم و شکلک در اوردم.

همون لحظه گوشیم صدا داد. اس داده بود. بین دختر اگه نصف پولش رو ندی همین جا میکشمت. رفتم جلو. شیشش رو داد پایین.

بین پسره از خود مچکر دفعه ی بعدی وقتی خواستی با یه دختر بری خرید تعارف نکن. بد نمی بسنی. در ضمن من برای جنسی و که کسی دیگه می خواد بپوشه پول نمیدم. خدا حافظ. همین رو گفتم و رفتم داخل ساختمون. آخیش دلم خنک شد بچه پرو....

رفتم داخل ساختون حسنی اینا و با هم طبق معمول نشستیم پای کینکت و شروع کردیم به هیپ هاپ رقصیدن و ورزش.

بازیمون که تموم شد رفتیم پای درس و مثل چی درس خوندم آخه اونم مثل من بود یعنی ما کلی در رفتار مثل همیم. قتی خواستم جهشی بخونم اونم باهام همراه شد. رشته ی جفتمون ریاضی بود ولی اون می خواست بعدا مهندسی عمران بخونه و من IT که بعدا برم پلیس شم. (دوستان اشتباه نشه آناییتا با آناییدرمان قبلیم زمین تا آسمون فرق داره)

فصل سوم

دیشب ساعت نه عمو و با دوستش اومد خونمون حالا کاش خودشون تنها بودند نه کل ایل و تبارشون اومده بودند خونه ما تا ساعت ۱۲ ول کن نبودند. حالا هر وقت می خواستن برن این محمود با دوستش که همیشه دستشون تویه یه کاسه بود میگفتند: حالا زود باشیم میریم حالا.

این قدر لغتش دادند که من بدبخت دیر خوابیدم و امروز دیر رسیدم مدرسه.

بچه پرو وقتی رسیدم خونه ایمیل داده: دیدی خانم زدی خوردی. حالا پولش رو میدی یا نه؟

منم براش دادم: تا کور شود در ضمن ممنوم دیشب یادم رفته بود رسم ببرم چون دیر رفتم معلمون ندید. زدی پاس دادم.

واقعا نمی تونم تصور نکنم وقتی اینو می خونهد چطوری میشه. بیخیال بابا برم ببینم تابناک چی داره امروز به جهان ارائه بده...

.....

امروز بعد از کلاس موسیقیم رفتم خونه حسنی تا باهم بریم کتاب بخریم. آخه یک ماه دیگه کنکور داشتیم و باید مثل بچه ادم می شنستیم پای درس و مشق.

رافتیم کتاب فروشی و کتاب ها رو خریدم وقتی رفتم کارت بکشم دیدم قبض کتابام بیست تومان بیشتر از قیمت هام شده.

از فروشنده پرسیدم: آقا یعنی چه این کتابا رو هم میشن هفتاد تومن آخه چطوری شدن نود تومن؟

- خانم اون آقایی که باهاتون بودند کتابشونو داند شما حساب نید. راستی اینم داند بدم به شما.

یه پاکت داد دستم. می دونستم کار خود دراز شه. محمود اگه دستم بهت نرسه.

دست بردم و پاکت رو باز کردم. بیست تومن توش بود. روی کاغذ داخلش نوشته بود: حرص خوردن چه حالی داره الهه غرور. من که مثل تو نیستم پولش رو ندم. راستی رسمتم اگه خواستی بیا دم خونه بگیر. اوه ببخشید باید بری از شهرداری بگیریش آخه رفتگر محلمون بردش. خدا حافظ کوه اورست.

پسریه... من کوه غرورم. باشه محمود دارم برات بزرا امشب اگه حالت رو نگیرم آنها تا فروزان نیستم...

رفتم تو اینترنت و ای.دی محمودش رو که کش رفته بودم وارد کرده بودم. رفتم با یکی از بچه قرطی های مدرسه چت کردم و باهاش به اسمش دوست شدم و باهاش فردا برای ساعت شیش دم پارک قرار گذاشتم و کلی خودم رو براش لوس کردم و دم از عاشقی زدم. نشونی های محمود رو هم دادم. پارکه و جایی که باهاش قرار گذاشتم تویه مسیر پیاده روی عصرش بود.

بعد از انجام کارهای خبیثانه ام رفتم و یه دل سیر شام خوردم و به حسنی زنگ زدم: سلام حسنی خوبی؟

-درد و حسنی(همطور که می دونید حسنا حسنی نوشته میشه ولی بعضی وقتا من حسنی
صداش میکنم)

-اوی عفت کلام داشته با.

-اُ تو کلاهت بنال.

-جون به جونت کنم حسنی.بیخی بابا راستی فردا بیا اینجا ادامه ی سناریو رو درایاب که می
خواد تراژدی بشه.

-بابا ول کن بیچاره رو بابا شتر بودن هم حدی داره.

-خفه بار آخرت باشه ها مبارک.

-بله مبارک دیگه کیه؟

-بابا حسنی مبارک دیگه اسمت همین بود دیگه؟

-آنی اگه دستم بهت برسه...

-موهام رو میچینی نه دختر خوب قدیمی شد ولم کن دیگه بینم همین چهار تا شیوید منم کچل
میکنی یا ن.

-آخی ببخشید یادم رفت موهات رو کوتاه ببخشید راپونزلم.

-شما هم همچنین ننه گوتل.

-بسه دیگه سرنتی پیتی.

-ببخشید مانفرد(مندی عصر یخبندان رو میگم)

-خون حلال شد فردا دم پارک می بینمت.بای.

-بای.

یعنی اگه یه بار جر و بحث نکنیم روزمون شب همیشه ولی از اونجایی که جفتمون بچه پرو بودیم از رو نمیرفتیم.

محمود دخلت در اومده.

بر طبق نقشه سر ساعت رفتیم دم پارک جاتون خالب ابن دختر هی خودشو براش لوس میکرد و دم از عاشقی میزد حالا کاش خودش تنها بود برادر دختری هم اومده بود ببینه خواهرش کجا میره و میاد این موقع روز که موجش رو گرفت قیافه ی داداشه رو ندیدیم با شال گردن پوشونده بود. خیلی حال کردیم. آخه این دختری که اسمش آرام بود خیلی تو مدرسه سر به سرم میزاشت. خب انتقام دو طرفه بود درضمن اینجوری تا یه مدت محمود درگیر این میشه که کی تونسته هکش کنه.

فصل چهارم

یک ماه گذشت بالاخره وقت کنکور هم رسید. نمیدونم چه رشته ای قبول میشم ولی امیدوارم همونی که ارزوش رو دارم باشه. رفتم سر جلسه و خودم رو به خدا و معلوماتش سپردم.

وقتی از جلسه اومدم مطمئن بودم که یکی از رتبه های برتر میشم. همین جوری نیست که پنج ساله دارم مثل چی درس می خونم.

منتظر موندم تا حسنی هم بیاد بیرون بعد رفتیم پاتوق. از بیگی پاتوقمون سی دی فروشی بود و کتاب فروشی. رفتیم و یه چندتا فیلم تیری دی هم گرفتیم و رفتیم خونه ی ما. اصلا نمی دونم که محمود چیکار کرد. نمی گم برام مهم نیست چون خیلی هم مهمه چون اون نامرد هم وقتی فهمید چه رشته ای دوست دارم همونو زد.

فقط تنها چیزی که دلم میخواد اینه که به تونم به هدفم برسم و بتونم بالاخره پلیس بشم!

فصل پنجم

وای خدا جـــــون موفق شدم!!!

مثل بچه دو ساله ها از خوش حالی جیغ میکشیدم. تا دم خونه رو دویدم. از همین حالا خودم رو می تونستم خودمون رو توی دانشگاه ببینم. آناهیتا فروزان رتبه ۱۲ ریاضی و حسنی آزادی رتبه ی ۲۰ ریاضی دانشجوهای فناوری اطلاعات.

سریع رفتم داخل خونه مامان که از دیدنم هول کرده بود گفت: چته دختر یواش آخه آدم اینقدر...
-مامان قبول شدم...قبول شدم...موفق شدم...

-راست میگی!؟

-دروغم چیه بیا روزنامه رو ببین.

روزنامه رو گرفت و نگاه کرد. مامانم خوشحال شد و دوباره روزنامه رو زیرو رو کرد.

-آهان پیداش کردم، محمود فروزان رتبه ی ۱۵ ریاضی رشتهی فناوری اطلاعات.

چـــــی؟؟؟؟!!!!!!نـــــه

-دخترم چی شد؟

-هان. نه، هیچی، من رفتم پیش حسنی.

-اینو نگی چی بگی دختر لجوج.

زدم از خونه بیرون آخه چرا سرنوشت من با این بخت النحس گره خورده؟؟

این رو مدام از خودم می پرسیدم آخه چرا من و این همه جا باید باهم باشید حالا خوبه از هم خوشمون نیما؛ صبر کن ببینم نکنه این از من خوشش اومده، نه بابا عمرا ما هیچ تناسبی باهم نداریم. ظاهر من و اون کاملا متفاوته ته چیزی که مارو به هم وصل میکنه فامیلیمونه و بس.

♦♦♦♦

یک هفته گذشته و ما در حال تدارکات برای رفتن به دانشگاهیم. امروز رفتیم چند تا مانتوی رسمی خریدیم و لباسمون رو باه ست کردیم. کلی گشتیم تا یه دست لباس خوب پیدا کنیم. یکیش پاره بود اون یکی کوتاه یکی بلند یکی بد رنگ خلاصه مردیم تا چیزامون رو خریدم. یاد اول مهر افتادم که چطوری هول میزدیم تا لباس مدرسمون رو بگیریم، اما حالا دیگه فرق داشت من دیگه دانشجو بودم اونم دریکی از بهترین دانشگاه های ایران.

رفتیم تویه کافی شاپ نزدیک پاساژ نشستیم. همین که رفتیم داخل همه برگشتند سمت ما. صدای زمزه هاشون بلند شد:

-سامی میگی اونور رو نیگا کن....اون دو تا رو نیگا کن عجب چیزین.

-کدوما رو میگی...! راست میگی چقدر نازن وای خدا جون میدن واسه مخ زنی...

-رزئی اون دو تا درخت رو نگاه کن هنوز نیومده تورمون رو پاره کردن...

-وای سوسن جون نیگا چقدرم خوشگلن خدا بده شانس...

خیلی خودمون رو کنترل کردیم چیز نگیم رفتیم نشستیم همونجایه همیشگی.

نیگا کردم به حسنی، واقعا دختر لوند نازی بو. چشمای سبز رو شن و براق، پوست گندمی داشت با موهای بور. خیلی باهم تفاوت داشتیم. رو کرد بهم گفت: آی نخوریم دختر.

-هان چی؟

-هان و درد خوردیم بزار یه دو دقیقه بگذره بعد قورت تم بده.

-خوبه حالا برو تو هم اونیه که داره قورت تمیده اون شاسکول پشت سرته.

گارسون اومد. دو تا شکلات داغ گرفتیم با کیک.

داشتم می خوردم که دیدم زول زده بهم.

-هوی چیه اب شدم.

-باز جو گرفتت اما آنیتا بی شوخی خیلی هلو شدی.

-بیا نپریم گلوت برات زیادی بزرگم.

-نصفت میکنم نترس.

-اوا دلت میاد؟

اینقدر برای هم دلبری کردیم که آخرش حال خودمون بد شد.

امروز بالاخره وارد دانشگاه شدم بعد از پنج سال جون کندن و سخت درس خوندن، بعد از این که زخم زبون خوردن های زیادی به هدف و خواستم رسیدم.

کلاس نشستیم. حسنی هم هم رشته من شد اونم به میل خودش. وقتی وارد شدیم همه یه جوری نگاهمون می کردن. خوب حق هم دارن دوتا نابغه دیدند(اعتماد به سقف) با این که سن و سالمون کم بود ولی زیادی هم کوچیک به نظر نمی اومدیم. هر دو مون قدمون بلند بود من ۱۷۶ و حسنی ۱۷۵ بود. هر دو مون هم هیكلی و چهار شونه بودیم ولی مثل بقیه دخترا صورتمون رو اصلاح نکردیم.

از هون اول نگاه یه نفر رو روی خودم حس می کردم و مطمئن بودم که اون چشم ها رو یه جا دیدم.....

با خوش خالی رفتم سر کلاس نشستیم. برام مهم نبود که به اجبار اینجام حالا که اینجام باید خودم رو اروم نشون بدم تا خودم هم آرامش بگیرم. باید به هدف و اون فرد فکر کنم. رفتم و نشستیم کنار هامون. شروع کردم به صحبت کردن و از این در و اون در حرف زدن. مشغول حرف زدن بودم که دیدم هامون زد تو پهلو: هی اون دوتارو نیگا کن. -کیا رو میگی؟- بابا اون دوتا کوه مونث رو میگم. -چی؟- چشماتو باز کن اون دوتا دخترا رو میگم که اومدند داخل. چشم رفت سمت انگشت اشارش. معمولا به هیچ دختری محل نمی زاشت. برام جالب شده بود. نگاه کردم دوتا دختر اومدند داخل دوتاشون بلند بودند. یکشون داشت برگه حضور غیاب رو پر میکرد. صورتش رو ندیدم نگاهم رفت رو دومی، یه دختر گندمی با دوتا چشم سبز و ظاهر آراسته و رسمی مثل مهماندارا. دختر لوند و قشنگی بود ولی مثل بقیه دخترا عجق و وجق و جلف نبود ولی خیلی کم سن و سال به نظر میرسید. دومی سرش رو آروم آورد بالا. چشماش رو با عینک آفتابی پوشونده

بود. صورتش مثل میت سفید بود. خیلی سفید بود. با دیدنش یاد خون آشاما می افتادی. یه مانتوی بلند تا زیر زانو پوشیده بود که خیلی رسمی در عین حال شیک و به روز بود. دخترا رفتن و نشستن. استاد اومد. شروع کرد به حرف زدن ولی من هوش و حواسم پیش اون دختره بود. یه چیزه خاصی توی رفتارش بود. یه نوع وقار البته یه نوع خشونت. استاد گفت: برای این که بتونید بهتر باهم کار کنید و گروه بندی کنید باید یه آشنایی باهم دیگه داشته باشید. از همین پایین جا بلند شید و اسم و مشخصاتی که فکر میکنید شاید جالب و مفید باشه و البته هر چیزی که چیزی که درباره فناوری اطلاعات میدونید بگید. داشتم گوش میدادم که رتبه ی یه پسره باعث توجه و تعجبم شد. -محمود فروزان، رتبه ی ۱۵ کشوری، مدرک های ای سی دی ال و برنامه نویسی دارم و شبکه دارم. هر کس بلند شد و یه چیز گفت. نوبت رسید به همون چشم سبزه: حسنی آزادی، شونزده ساله، مدرک آی سی دی ال و برنامه نویسی دارم. -شما رتبتون چند شده خانم؟- بیست کشوری. -اوه باعث افتخاره که یه همچین دانشجو هایی داشته باشم. خانم شما خودتون رو معرفی کنید. دختر مرموز بلند شد و خودش رو معرفی کرد: آناهیتا فروزان، رتبه ی سیزده ی کشوری، چهار دوره رتبه اول المپیاد کامپیوتر و یک دوره در رده ی جوانان رتبه ی دوم جهان رو آوردم. مدرک پیشرفته ی برنامه نویسی و شبکه دارم. -بله خانم فروزان از دیدن شما هم خوشحالم واقعا دیدن همچین آدم مستعدی باعث افتخار برای همست. ببخشید شما و آقای فروزان باهم نسبتی دارید؟ دختره در حالی که هنوز چهرش رو نمی دیدم با اون پسره هم زمان گفت: متاسفانه بله. این که گفت خود استادم خندش گرفت. چه برسه به ماها. استاد سعی کرد آرومشون کنه ولی فایده نداشت چون خودشم خندش گرفته بود. یه دفعه دختر برگشت و یه نگاه کرد به بقیه کرد. تویه نگاه آیش چنان طوفانی بود که همه رو ساکت کرد. نگاهش دقیقا مثل یه نفر بود که برام خیلی آشنا بود. ولی اون به نفر تویه خاطراتم فقط دوتا چشم بود. نمیدونم ولی اون خیلی شبیه اونه. شاید اره. فامیلیش یادم رفته بود ولی همونه همونیه که دنبالشم! تا به خودم اومدم نوبتم شده بود. بلند شدم و خودم رو معرفی کردم: حامی جاویدمدرک مدیریت شبکه و برنامه نویسی دارم دو سال رتبه ی اول کشوری المپیاد ریاضی و یه سال هم، رتبه ی دوم المپیاد کامپیوتر هم طی دو سال تویه کارنامه دارم. -هامون پایدار..... هر کس بلند شد و حرف زد. بعد هم استاد رفت. برام عجیب بود که بابا همون فردی رو انتخاب کرده بود که چند سال رقیبم بوده، ولی عجیب تر از اون اینه که چرا بابا چیزی درباره قیافش بهم نگفت تا یادم بیاد!؟

فصل ششم

رفتم خونه، یه نگاهی کردم به ساعت حدود یه ساعت دیگه هم بابا می رسید من می تونستم دلیل اینکاراش رو بپرسم.

بابا که اومد صبر کردم تا مامان بره بخوابه بعد با یه لحن دلخور ازش پرسیدم: من باید امروز بفهمم؟

-چی رو؟

-بابا خودت میدونی منظورم...منظورم....

-آناهیتا فروزانه. فهمیدم باور کن اون بهترین نفر برای این کاره.

-ولی بابا اون با من آبش توی یه جوب نمیره چه برسه که بخوایم یه مدت باهم کار کنیم اونم یه همچین کاری. تازه خودتم دید حتی پسر عموشم از این که باهاش فامیله ناراحته.

-می دونم ولی همش به خاطر اون اتفاقه و سرنوشتشه خودم میدونی که مادرت یه چیزایی درباره مشکلتش بهت گفته، نه؟ بهانه نیار بزودی بهش میگم حالا هم برو بخواب.

بابا رفت دوباره منو با موج افکارم تنها گذاشت.

بابام استاد حمید جاوید استاد فناوری اطلاعات دانشگاه تهران و مادرم سودابه پایدار مشاور دبیرستان دخترانست.

این دو نفر همیشه از یه نفر حرف میزدند که قراره با من همکار بشه و گره کور این کار رو که چند ساله اسایش برای کسی نداشتی رو باز کنه.

کسی که انگیزه ی اینکار تویه خورش باشه. کسی که مهارت کافی رو داشته باشه و بتونه اینکار رو بکنه. اون فرد هم همون دختریه که از قضا باید یکی از رقبای بنده باشه. آخه چرا من باید خودم رو آماده کنم که بتونم باهاش کنار بیام؟

korra ۲۱ بهمن ۱۳۹۱ ۰۸:۳۲ بعد از ظهر

آناهید:

امروز از این که متوجه شدم باید با جاوید همکلاس بشم یکم حالم گرفته شد. شاید این کارا بخاطر اینه که قبل از مسابقه ها کلی کریمی خوند ولی بعد من زود تر سیستمش رو هک میکردم و میبردم. بار آخر هم وقتی رفتم برای المپیاد جهانی وقتی با همین استا جاوید، باباش رو میگم اومدند کلی نیش و کنایه زد.

بیخیال ولش کن پسره رو بچسب به خودت و زندگیت.

حدود یه یک ماهی میشه که رسما چسبیدم به درس و مشق.

امروز وقتی کلاس تموم شد استاد ازم خواست تا بعد از دانشگاه تویه کافی شاپ نزدیک دانشگاه ببینمش. می گفت یه مساله حیاتی هست که فقط با کمک من میشه انجامش داد.

با اعتماد به نفس کامل رفتم داخل کافی شاپ و نشستم رو به روش.

-استاد جاوید میشه بگید کارتون با من چیه؟ من خوشم نمیاد تویه کارم مقدمه چینی کنم رک و رو راست هر چی هست بگید. باید کار مهمی باشه که این موقع رو تویه همچین جایی خواستید منو ببینید، نه؟

-دقیقا همین رو میخوام منم از مقدمه چینی بدم میاد ببین دخترم، می دونی من در اصل علاوه بر این دانشگاه کجا تدریس میکنم؟

-هه، استاد شوخیتون گرفته معلومه، دانشکده افسری، بخش جرائم رایانه ای. استاد، تیمسار حمید جاوید.

-درسته، خوب ببین ما الان حدود ده ساله که درگیر پرونده ی یه باند هستیم که هیچ چیزی به جز چند چیز کوچیک نمیدونیم و نیاز داریم تا مدرک بدست بیاریم تا بتونیم منحلش کنیم، برای این کار هم حدود چند ساله که داریم افراد نفوذی رو انتخاب میکنیم و تورو...

-اجازه بدید من ادامه بدم، من همه چیز رو میدونم، مکاله های خانم پایدار، همسرتون که مشاور من بوده رو شنیدید و با توجه به کارنامه ی کار هام و انگیزه ی انتقامم من رو انتخاب کردید چون هم جوونم و زبده و می تونم کمتر جلب نظر کنم. در ضمن چون از نظر قیافه هم جذابیت دارم میتونم به موقع به کارش بگیرم و کارم رو پیش بگیرم. جواب من بله ست. کمکتون می کنم.

به وضوح تویه چهرش تعجب رو دیدم.

-تو چطوری این ها رو فهمیدی؟

-یادتون رفته برای چی من رو انتخاب کردید؟ من یه سال برترین هکر دنیا شدم اطلاعات چه تویه کاپیوتر باشند چه تویه افکار آدما من اونا رو حتی قبل از این که نوشته یا ساخته بشن حدس میزنم.

-واقعا عالیه ولی تو تویه این ماموریت تنها نیستی....

-ببخشید که حرفتون رو قطع کردم ازم نمی خوانین که بابا پسر تون همکاری کنم؟

-اوه، بازم درسته دختر جون بهتره اینقدر باهوش نباشی....

-بازم معذرت، من آدم فوضول و کله شق و عجول و اعصاب خرد کنی هستم اون میتونه با من کنار بیاد؟ معلومه که نه...

-اگه بتونه چی؟

فصل هفتم

برگشتم دیدم پسره پشت سرمه، بلند شدم و توی چشماش نگاه کردم و گفتم: مطمئنی که می تونی، بدون که من کار های خودم، کار هایی که همیشه میکردم رو انجام میدم و این کار ها هر چند به هدفتون ضربه نمیزنه ولی شاید به خودتون آسیب برسونه، می تونی تحمل کنی؟
-آره، می تونم!

رو کردم به جاودی بزرگ و گفتم: حل شد من هستم، دقیقا بگید از کی شروع میکنید؟

-امروز اجازت رو از خانوادت میگیرم و ازشون می خوام تا کاری رو که می خوام رو انجام بدن. تو هم مطمئن باش می تونی انتقامت رو بگیری به شرطی که کارت رو خوب انجام بدی. حالا بشینید و مثل دوتا همکار تازه هم تیم شده با هم حرف بزنید منم میرم پیش والدینت، تا سه ساعت دیگه بهتون خبر میدم.

استاد اینو گفت و رفت.

برگشتم و نگاهش کردم، رو کردم بهش گفتم: چی از من میدونی؟

-تقریبا همه چیزایی که بقیه میدوند و این که قبلا یه بار بد جوری روم رو کم کردی.

-خوب پس بزار یه بار دیگه انگیزم رو بگم، من حدود سیزده سالم بود که برادر بزرگم توسط این باند به خاطر این که کمکشون نکرده بود کشته شد. از اون روز به بعد انگیزه ی من انتقام گرفته. شانزده سالمه و بینهایت بد اخلاق و خشکم، از این که کسی روی حرفم نه بزنه متنفرم و این که از کسانی که پاچه خواری میکنند متنفرم.

حامی:

این دختر واقعا یخه خیلی یخ، قطبیه.

-خوب منم، شاید کم تر بهم بزنه ولی بیست و چهار سالمه و برای این کار از پانزده سالگی تعلیم دیدم و سروان تمامودر ضمن هیچ کس اطلاعات من رو نمیدونه و در ضمن من خودخواه خودرایی خشن و البته کینه ای هستم.

-از دیدن یه شتر دیگه خوشبختم، حالا این شتر متولد چه ماهیه؟

-دی.

-هه من از متولدین دی متنفرم، خواهر و پسر خالم و پسر عموم که ازشون بیزارم دی ماهین.

-همهشون که یه جور نیستن.

-ما آبانی ها همه رو به یه چشم می بینیم.

-آها بگو پس خانم ماده عقربه.

-ببخشید جناب بز ماهی من باید برم. خداحافظ.

دختر قطبی رفت و با کمال پرویی وقتی من هستم مال خودشو حساب کرد. ای خدا میشه یه روز من حال اینو بگیرم؟ یعنی میشه؟ اگه تو بخوای میشه ای چشم اوپالی رو به زانو در بیارم.

وای که چقدر توی یک ماه میتونه بالا سر آدم بیاد من، اون...

وای چرا؟ آخه چرا اگه قبول کنه که رسما معلوم میشه مرض داره.

بابا رو رد بهش گفت و گفت: دخترم خانوادات مشکلی با این قضیه ندارن تو مشکلی نداری

میتونی تحمل کنی؟ می تونی فداکاری کنی؟

وای بابا همچین میگه فداکاری انگار من یه قاتل جانیم، بابا کاری که می خواد بکنه فقط یه مدت

اون شناسنامهش خط خطی میشه که بعدا المثنی میگیره.

بهش نگاه کردم یه نیش خند روی لبش بود مریض.

-من مشکلی ندارم تازه فکر نکنم این جووری یکم راحت تر بشه کارام رو بکنم.

-خوب پس حالا که تو مشکلی نداری می مونه کارای...

-ببخشید بابای من میتونه کارا رو انجام بده دفتر خونه داره.

اینو حسنی همون دوست چشم گربه ایش گفت. نمیدونم چرا این مثل دوستش نیست. بابا نه به این نه به اون. خدا به خیر کنه.

آناهدید:

قیافش رو وقتی که دید واقعی گفتم بله باید می دیدی، خیلی قرمز شده بود قرمز که شرف داره شده بود قیر.

بر طبق نقشه قرار شد تا به مدت ما به صورت زن و شوهر با هم زندگی کنیم تا هم بهتر و نزدیک تر به هم باشیم هم بتونیم برای وقتی که وارد باند میشیم به اندازه ی کافی از هم اطلاعات داشته باشیم. فقط یه چیزی دیگه هم که خوب بود این بود گکه می تونستم تلافی اون حرف بار آخرش رو دربیارم. استاد و اون به بابام قول داده بودند تا کاری نکنه. برای واقعی تر شدن قضیه مهریم رو هم گذاشتم دو تا چشمش. اونم ناچار قبول کرد.

بزار بزار یه بلایی سراون چشمات بیارم که دیگه جرعت نکنی چنین حرفی رو بزنی.

فصل هشتم

الان دو روزه که تویه یه خونه زندگی میکنیم ولی من دیگه نمیرم دانشگاه. تویه این مدت نداشتم موهام رو ببینه و استین بلند می پوشیدم ولی امروز حصار شکنی میکنم.

رفتم حمام رو موهام رو شستم و بالای سرم جمع کردم. موهام واقعا افسون کننده بود. بلند و صاف، تیره و براق.

یه تاپ استین حلقه ای سیاه و با یه شلوارک لی سیاه تا زیر زانو پوشیدم. یه روژ لب سیاه و ساهه سیاه هم زدم و رفتم زیر زمین.

زیر زمین در اصل یه باشگاه برای آموزش و تمرین شخصی برای ما بود.... خیلی دلم می خواد بدونم اون چشم های خاکستریش چه واکنشی نشون میدن.

حامی :

در باز شد رو که برگردوند یه لحظه خوف برم داشت ولی خودم رو کنترل کردم. ای الهی بمیری
آنیتا که این کارا رو میکنی.

چی شد؟!!!

آنا؟؟؟ این دختره چرا اینقدر عوض شد. این که تا دیروز باهام حرف هم میزد. چه بهتر خودش هم
مثل ای که میدونه واقعا کارش چیه. به نظر من یه دختر حالا هر چقدر هم که نابغه باشه اول
آخرش باید بره خونه ی شوهر بعد هم باید بچه داری کنه. هر چند بابا و مامان میکن افکارت مال
قرون اولیه ست ولی خوب حقیقت تلخه.

رفتم جلو یه لبخند زد و اومد جلو. دستش رو گذاشت روی سینم و بعد یه نیش خند زد و
گفت: چی شد قولت یادت رفت؟

-نه فقط یادم رفت غریزه دارم.

-غریضت غلط کرد می دونی همتون کم طاقتید، خوب بگذریم که نمی تونی کاری بکنی حالا بگو
چیکارم داری؟ من خوابم برام مهمه.

-هه خوش خواب باید تعلیمت بدم ببینم تا حالا اسلحه دستت گرفتی. Mrs.vampire؟

-هه حالا دیگه منو زن حساب میکنی؟ ببینم تو چی تا حالا دستت به لانچیکو و تیر کمون
خورده؟

-آ تا دلت بخواد ببینم بلدی؟

-تو کاریت نباشه اسلحه...

دستش رو دراز کرد منم هفت تیرم رو دادم دستش. رفت جلو دستگاه هدف ها رو روشن کرد. بعد
شروع کرد به شلیک کردن.

اسلحه رو داد دستم. نیش خندش بد جووری عصبانیم کرد. واقعا حرفه ای بود همه مانع ها رو تو
ثانیه میزد و تا همه رو توی سرشون و قلبشون میزد.

-چیه کم آوردی قیر شدی؟

دختره ی....

-تو به چه...به چه جرعت منو مسخره می کنی؟

کردم دنبالش اونم سریع رفت سمت لانچیکوی من و محکم زد توی کمرم و بعد شروع کرد به چرخوندن.بعد همونو انداخت و شروع کرد به پشت و مانور دادن.کفم برید.

ایستاد جلوم و گفت:چیه؟ نمی دونستی؟مامانت بهت نگفت من کمر بند مشکیه کاراته دارم هم با کمان و هم با اسلحه کار میکنم تازه چون پدر بزرگم سوار کاره منم بلدم؟

اوه این مثل این مه کلا از ما وارد تره بزار موضوع رو عوض کنم.

-ببین همه ی اینا به کنار من الان ناهار میخوام.

-باشه درستش کن.

-نه مثل این که باید حالیت کنم من چیکار تم.

-ببین من نه پلیسم که تو مافوقم باشی نه زنتم که بهم دستور بدی نوکرتم که نیستم.

-چرا هستی.

-نخیر نیستم.

-چرا هستی.

-...چی شد؟

ا برقا چرا رفت؟! اینجا هم که تاریک شد که....

صدای جیغ تمرکز رو ازم گرفت:آناهیتا چی شد؟

-من...من نمی تونم ببینم...نمی تونم ببینم...

-اینجا که زیاد تاریک نیست چی میگی تو هم تو که تا همین جند لحظه پیش مثل عقاب میدیدی؟

دیدم یهو چسبید بهم نمی دونم چرا یهو بی دلم یه جوری شد. لباسام خیس شدن.

-حامی... حامی....

-جانم؟

جانم!!؟ من چی گفتم!!!! واقعا من این گفتم و اون واقعا اسم منو صدا کرد؟

-من... من می ترسم من شبکوری دارم توی.... تاریکی... چشمام کاملا تیره می..بینه.

تاریکی نه... نه... داداش... نرو...

هق هقشم کم شد و افتاد. غش کرد. دلم هوری ریخت پایین. آخه چرا باید نقطه ی ضعفش این

باشه؟ هان؟

فصل نهم

بردمش تویه اتاق خودم و بعد رفتم برقا رو درست کردم. هنوزم باورم نمی شد یه چنین نقطه

ضعفی داشته باشه، شب کوری تازه اونم با ترس!

وقتی که خواب بود اروم تر بود. باید اعتراف کنم واقعا زیبا بود ولی به زیبای خشن و آسیب

دیده. مثل یه گل که زخمیه و باید یه باغبون داشته باشه. نمی تونم بگم ازش خوشم اومده ولی بدم

هم نیومده دختر با دل و جرعت و خوبیه همین که اینقدر برادرش رو دوست داشته که سه سال از

عمرش رو به فکر انتقام از قاتلش بوده نشون میده خوب و باوفاست. اه اصلا به من چه اون موقتی

زن منه مبارک صاحب بعدیش. ای به غیرت... صاحب بعدیش چیه؟ یعنی اینقدر راحت می تونی

بگی بعدا بری پیش یکی دیگه؟ تو مثلا باید بتونی نگه داری همچین جواهری رو بعد

میگی... خدایا... ول کن وقت برای این فکر ها زیاده فعلا مهم این هست که بتونی اعتمادش رو

جلب کنی و دوستش باشی تا شوهرش. هه شوهر یاد حرفش افتادم: «بین من نه پلیسم که تو

مافوقم باشی نه زنتم که بهم دستور بدی نوکرتم که نیستم.»

داشتم دیونه میشدم بخاطر همین از خونه زدم بیرون...

آناهد:

وقتی از خواب بیدار شدم دیدم توی اتاقشم بلند شدم رفتم توی آشپز خونه و غذا درست کردم. رفتم روی مبل نشستم. دلم می خواست جبران کنم. نمی گم سنگین بودم برعکس نسبت به قدم و سنم کمبود وزنم داشتم ولی خوب سخت بوده براش که نردبون رو بیاره بالا. خونه آسانسور داره و همه چی تمومه ولی چون برق رفته بود باید با پله میاوردم.

تویه خوابم یه چیزایی دیده بودم که باورم نمیشد گفته باشه، راستش من یه جوری خواب میبینم بیشتر خوابام واقعی و حقیقی میشن. توی خوابم دیدم که می خواد یه جوری دلم رو بدست بیاره، درسته من همون آدم مغرورم ولی خوب من باید یه فرصت بهش بدم. پسره بدی به نظر نیامد، موهاش دورنگه، سیاه سیاه بود و چشماش خاکستری، صورتش مثل خودم یخی بود و سرد، سفید سفید با رگه های ابی که پوستش رو شفاف می کرد. موهاش رو مثل کره ای ها زده بود تا روی ابروش موهاش بود، قیافش مثل جانگ گئون سوک بود مغرور و جذاب ولی با چشمای ایرانی و اصیل. نمی دونم چرا اینقدر دوست داشتم بهش فکر کنم؟

در باز شدو اومد داخل نشستیم و قرمه سبزی و خوردیم.

-کار خودته؟

-معلومه در ضمن ممنونم ولی ببخشید من باید زود تر می گفتم مشکل بینایی دارم.

-نه مشکلی فعلا نداره هرچه باشه تو نور بهتر از من می بینی. فقط یه سوال تو چرا اینقدر رکی؟

-مگه بده؟

-نه...نه..خیلی خوبه من خوشم میاد لطفا همین جوری باش.

-باشه تو نخوای هم من اینم.

رفتیم تویه اتاق رو دوباره نفوذ کلی نقشه ریختیم. داشتیم کارا رو می کردیم که دوباره برق رفت دوباره تپش قلبم رفت بالا. دوباره این کوریه لعنتی. دوباره اون کابوس اومد سراغم اومدم جیغ بزنم

که حس کردم دستاش دورم حلقه شد. صداش آرومم کرد: نترس، نمی دونم از چی می ترسی ولی نترس من باهات می مونم، قول میدم.... پاشو باید استراحت کنی.

دستم رو گرفت برد تویه اتاقش و یه چراغ قوه برداشت. از شانس ما همون هم باتری نداشت. دوباره ترسه اومد سراغم که این بار بازم ارومم کرد: نترس از چی می ترسی اصلا امشب رو پیش من بمون، فردا هم میرم یه برق کار میارم برقارو درست می کنه که دیگه نترسی، باشه خانومی؟

دلَم یه جوی شد، نگنه عاشقش شدم؟ نه من نمی تونم برم تو اتاقم در ضمن چیزی که از منو اون کم نمیشه ما شرعا زن و شوهریم.

آروم سرم رو تکون دادم. بعد آروم منو گذاشت توی تخت و بعد کنارم دراز کشید و توی بغلش کشیدتم.

صبح که بیدار شدم خودم رو دیدم که توی بغلشم. یکم خجالت کشیدم ولی بعد از سه سال قلبم لرزید، دل سنگی و یخی من که هیچ کس توش جا نداشت، تنها کسی که محبت قلب من رو دیده بود برادرم و حسنی بودند. حالا می خوام که این محبت رو به اون هدیه کنم.

آروم از جام بلند شدم و رفتم صبحونه درست کردم.

هیچ کدوم به روی خودمون نیاوردیم دیشب چی شده.

#####

یک هفته گذشته بود و من روز به روز شیفته ترش میشدم و می تونستم اینو احساس کنم که اونم از من خوشش اومده چون مثل روزای اول نیست.

چقدر دلَم می خواست جبران کنم البته نه از نوع خویش بلکه بدش خوب من یه عمر مغرور بودم همیشه که یک دفعه ای بزنم زیرش. حامی رفته بود خرید کنه و بره برق کار بیاره، توی این هفته هر بار که برق کار آوردیم فدراش دوباره برقارو خراب میشد. هر چند منن که می دونم حالا حالاها نیامد، آخه مثلا می خواست نگه می خواد بره پیش پسر داییش بهانه آورد.

امشب قرار بود تا با تیم کلاه سیاه ها ارتباط برقرار کنم و بتونم یه طوری خودم و حامی رو به اونا ربط بدم و یکاری کنم قبولمون کنن.

شب که حامی اومد شیرینی هایی رو که خریدم رو اوردم و گذاشتم رو میز.

اومد داخل خونه...

-سلام.

-سلام خانومی خوبی؟ برقا درست شد؟ برق کاره کارشو خوب انجام داد؟

-یکم سلام دوم خوبم سوم درست شد، ممنون چهارم خوب شد کنکورت تموم شد بریم سرکارا؟

-اره تموم شد گلم بریم که....

-منو اینجوری صدا نکن.

تعجب رو تو چشمات دیدم، دلم یکم برات سوخت.

-آخه من به گل حساسیت دارم بدم میاد گل باشم.

-وا؟ میگه میشه.

اینو خیلی باحال گفت آدم یاد این خاله زنکا میوفتاد.

-وا خواهر میشه دیگه....

-اِ خواهر دیگه چیه من....

نداشتم تمومش کنه.

-بیا بریم کار داریم.

#####

حامی:

می دونست می خوام چی بگم بخاطر همینم این کارا رو کرد. رفتیم و نشستیم پای سیستم. از خدا خداستم تا کمکمون کنه بتونیم نفوذ کنیم.

آنیتا نشست پشت دستگاه و تا اونجایی که تونست نرموشون کرد. پیغامشون این بود: سایت.....را یک ساعت قفل کنید.

پیغامشون رو نمیشد رد گیری کرد از اون بد تر این که انا خواستند سایت...رو هک کنیم.

زنگ زد همهانگ کردم بعد آناهیتا کارش رو شروع کرد. نمی دونستم چرا تویه ذهنم هر بار یه چیزی صداش میکردم: آنا..آنی...آنیتا..آناه ییتا...

هر کدوم یه شخصیتش رو نشون میداد.

وقتی ساکت بود و فکر میکرد آنیتا بود، وقتی مهربون بود آنا وقتی شر بود آنی وقتی مثل الان می شنست و کاراش و خانومانه میکرد آناهیتا بود.

آناهیتایی که بهش احساس داشتم و می خواستمش.

موفق شدم!

وای خدای من!

از خوش حالی پرید توی بغلم ولی خواست ازم جدا بشه که نگهش داشتم.

می تونستم گرمای بدنش رو حس کنم مست بوی بدنش شدم.

اروم و زیر لب صداش کردم: آناهیتا

زیر لب و باشرم جوابم رو داد: بله؟

-تو..تو چه احساسی به من داری؟

چی؟!؟

-آناهیتا فروزان تو چه احساسی به من داری؟

آناهید:

ماتم برده بود این یعنی چی؟

-حامی تو چی داری میگی؟

یدفعه منو از خودش جدا کرد نگاهش رو دوخت تویه چشمام و جمله ای رو زمزمه کرد که من

باهاش غریبه بودم:دوست داشتن!!!

-آناهیتا دوستت دارم.با من بمون

فصل دهم

حامی منو دوست داشت،منم که نصف راه رو رفته بودم.

-حامی؟

-بله عزیزم.

-هنوزم می خوای رک باشم؟

-اگه رک نباشی و نگی بده.

دستاش رو تویه دستم گرفتم و گفتم:من تو این مدت واقعا سنگی شده بودم ولی لجبازی با تو رفتارت یکم سر عقلم آورد می تونم بگم بهت احساسی دارم ولی این احساس من فقط در حد دوست داشتن و نمی دونم که واقعا با هم سازگاری داریم یا نه.ما حتی علایقون با هم فرق داره زندگیمون،خانواده هامون و انگیزه هامون نمی خوام احساسی فکر کنم می خوام عاقلانه زندگیم رو شروع کنم.

-همه ی انایی که میگی درست ولی بهم کفتی بهم احساس داری می تونی دوستم داشته باشی..

-اه دیونه الانم دوستت دارم می گم نمی خوام فعلا فکرم رو غیر از انتقام درگیر پیزی دیگه ای کنم.

یهو نفهمیدم چرا اینو گفتم. زد زیر خنده .

-هی به چی می خندی؟

-به این شیوه ی ابراز علاقمون.

تازه فهمیدم چی میگه احساس کردم داغ شدم.

-آنیتا؟

-بله؟

-میشه از امشب...

گرفتم چی میگه.

-باشه.

-باشه چی؟

نخیر این تا منو نکشه ول کن نیستا.

رفتم سمت اتاقش نشستم رو تختش.

-خوب فهمیدم که واقعا نابغه ای خوشگلم.

حامی:

صبح که از خواب بیدار شدم فرشته یخیم رو دیدم که آروم خوابیده توی بغلم.

خیلی ناز خوابیده بود ولی خوشحال از این که قبول کرده بود زخم باشه هرچند فعلا کاری نکردم

چون نمی خواستم فکر کنه که از روی هول و هوسه.

آروم پیشونیش رو بوسیدم صداش کردم: آنی، آنایی؟

آروم چشمای اوپالیش رو باز کرد و نگاهم کرد: ممنونم.

-برای چیه؟

-برای این که امشب سومین شبی بود که از تاریکی نترسیدم.

-حامی به فدات باشو که منو کشتی دیشب ایقدر ناز خوابیدی.

-حامی..

-جونم؟

-دیگه این جوری صدام نکن.

-ا چرا؟

-آخه نمیشه که دم به دقیقه سرخ و سفیدشم که؟

روش رو کرد اون ور قهر کرد.اوه چه نازیم داره.

-باشه خانومی نازتم خریدن داره.

زدم بیرون می خواستم به بابا بگم چی شده.

////

از پیش بابا که اومدم خیلی خوش حال بودم تلفنی با پدر آناهیتا حرف زده بود و اونم قبول کرده بود.

رفتم قنادی و شیرینی خریدم و بردم خونه.

رفتم و زنگ در و زدم در رو باز کرد.به ساختمون نگاه کردم،همهی آرزوم این بود که خنوم ای خونه یکی باشه مثل همونی که تو رویاهامه هرچند آناهیتا با اون دختر حرف گوش کن و سربه زیری که توی فکرم داشتم فرق میکنه ولی من حالا که فکر میکنم می بینم اونجوری زود خسته میشدم از زندگیم آنی برای من هیجان داره و همه چی تمومه.

در رو باز کرد.

-سلام خانومی.

-سلام خوبی؟

-تورو که دیدم خوب شدم.

-ا لوس نشو.

-لوس که تویی.

-پرو بیا داخل.

رفتم داخل همه جار و تر و تمیز کرده بود و دوباره همون غذای مورد علاقم رو درست کرده بود. من عاشق قرمه سبزی بودم و به لطف اون تونستم تویه اینهفته سه روز اختصاصی قرمه بخورم.

نشستیم و خوردیم.

-راستی حامی دو دقیق پیش از این که بیای با پدرت حرف زدم گفت که اگه خواستند ببینمون بهش بگیم.

-مگه خبری شده؟

-آره پیغامشون رسید اگه میشه تو بگو راستش من زیادی خجالتی نشدم که بدونم چطوری باید کنترلش کنم.

-قربونت برم بهش میگم ولی اگه میشه امشب...

-حامی خونت حلال شد...

کرد دنبالم منم بدو بدو رفتم پایین سمت باشگاه .

-ا مگه چی گفتم..

-صبر کن میگه بهت نگفتم سرخ و سفیدم نکن.

-خوب قشنگ تر میشی.

-نه مثل اینکه تو ادم بشو نیستی..آی!!

-آنا!!!

داشتم که میدویدم که آنا لیز خورد و رفت تو سمت عمیق.

رفتم تویه استخر و اوردمش بالا.خیس خیس شده بود.

-حامی...میکشمت...من...من..از پاچه خواری متنفرم.

-آروم باش خانومی من پیشتم.

فصل یازدهم

حامی، حامی، حامی.

چقدر دلم میخواست یه بار دیگه صدای عصبانیش رو بشنوم اصلا صدایش رو بشنوم.آناهیتا خانومی، کاش پیشم بودی کاش اون اتفاق لعنتی نیوفتاده بود و منو تورو از هم جدا نمی کرد.

فکر دوباره رفت به قدیم، شش سال گذشته من با خاطر اون روز کذایی زندگی میکنم.

####

حامی دوباره به گذشته فکر میکرد به روز های از دست رفته و به روزهایی که توی غم از دست دادن عشقش گذرونده بود.

دوباره خاطراتش رو مرور کرد:

####

حامی:

امروز واقعا خوشحالم من و آناهیتا تونستی یعد از اون نفوذ سخت و دشوار شبکه شون رو منحل کنی و عوامل اصلی رو دستگیر کنیم.

نتیجه اش ارتقا درجه یمن به سرگردی بود و آناهیتا هم به خاطر کارهایش و مهارتش به عنوان جوان ترین استاد یار دانشگاه انتخاب شد و لیسانسش رو خیلی زود گرفت.

امروز قرار شد تا بریم برای خرید عروسی. می خواستیم عروسیمون با ازدواج امام علی (ع) و حضرت فاطمه (س) یکی باشه .

همه ی وسایل رو خیلی مدرن و ساده و شیک انتخاب کردیم.

اوایل یکم خانواده ی پدرش موش دووندن ولی مامان یه چیز گفت که دیگه هیچ کدوم جرعت نکردن بهانه بیارن. اونشب بدون اینکه کسی بدونه ما قبلا عقدیم رفتیم خواستگاریش. این پسر عموش هی میومد تا یه چیزی بگه ولی من نمیزاشتم بعد از یکم بحث و جدل آنی بلند شد و در جواب خانواده ی پدریش که بلااستثنا همه پسر دم بخت داشتن به شوخی ولی جدی گفت: نرخ مهریه زیاد ترینش چقدره؟

- ده کیلو بال مگس.

- ۱۹۹۵ اسکه مثلا.

- خونه ی دوبلکس.

- سهام کارخونه....

وای من یکی از نرخ های اینا خندم گرفت که آناگفت: ببینید مهریه من باید خونه ی تریبلکس باشه که تویه استخر خوش یه استخر گل باشه.

- وای عمه اینا رو کسی نداره که...

- راست میگه شهلا جون مگه نه آذین جون دخترتم چه چیزا میخواد.

مامانم پرید وسط حرفشون وگفت: رها جون اگه اشکالی نداره می خوام مهریه دخترم رو فردا به نامش بزنیم.

- وای مگه شما خونتون تریبلکسه خانم جاوید؟

مامانم به اون زن عمو سیریشه گفت: وای خانم معلومه چی میگید؟ خونهی تریبلکس چیه دیگه؟

-خوب همونی که آنی جون میخواد دیگه؟

-نخیر خانم خونه ی پسر من باغ خونست تا عمارت داره که یکیش تیبرلکسه اون یکی هم ساختمون قدمیه که اینا رو پدر بزرگش براش به ارث گذاشته در ضمن اینا به کنار پسرم حامی تویه ژاپن و کره هم خونه داره .ببخشید اگه میشه این دو تا جوون که دیگه همدیگر رو پسندیدن شما اینقدر وسط حرف نیارید؟

خلاصه ما همون شب مثلا نامزد شدیم و فرداش بر طبق خواسته ی مامان و بابا نصف خونه رو زدم به اسم آناهیتا.

حامی این قشنگه؟

آناهیتا یه لباس عروس سفید و ناز رو نشونم داد.همونو خریدم و بعد رفتیم کت و شلوار منو گرفتیم .

#####

دوباره به لباس عروس دست کشید یاد وقتی افتاد که آناهیتا رو با همین لباس عروس کرد و تویه خونسش آورد، یاد وقتی که بهترین شبش رو با اون گذروند.یاد اولین باری که صدای آواز و ساز آناهیتا رو شنید.

دستش رو برد سمت گرند اوپال آبی رنگی که رنگش در برابر رنگ چشم های آنا رنگ و زیبایی نداشت.

دائم از خود می پرسید یعنی واقعا اینقدر زود خوشی هام تموم شد؟

فصل دوازدهم

امروز بهترین خبر زندگیم رو شنیدم من داشتم پدر میشدم اونم یه بچه از یه پریه دریایی چشم اوپالی.داشتم میرفتم خبر رو به به مامان و بابا بدم که یه میسکال از یه شماره ناشناس دریافت کردم:الو بفرمایید؟

-سلام، خوبی؟ به نظر که بد نمیایی اما اگه می خوای زن و بچتم به همین خوبی باشن کاری رو که میگم بکن ساعت پنج و نیم صبح فردا قراره یه نفر به نام آرشام بوشهری اعدام بشه ازادش میکنید تا منم منت رو بهت برگردونم اما اگه فقط یک ثانیه از ساعت شیش صبح بگذره و اون.....نباشه من حسرت شنیدن کلمه ی پدر رو به دلت میزارم.

-تو کی هستی؟

-نشد همین کاری که میگم رو بکن.

-الو..

اه اون کی بود؟ با عجله رفتم سمت خونه. بهم ریخته و شلوغ بود. یه فایل صوتی بود که روی این گذاشته بود: سرگرد فقط تا ساعت شیش وقت داری. بنگ بنگ تیک تیک بوم.

دوباره افکارم به سرم هجوم آوردن، اون روز با هزار تا هماهنگی اون مرد رو رسوندم به اونجا. روی لب تاپم یه فایل آن لاین ویدئویی بود. آنا داشت گریه می کرد و زجه میزد که یهو فیلم قطع شد و ساختومن لجوم با تموم زندگی و ارزوهام منفجر و نابود شد.

آناهیتا جلوی چشمم پر زد و رفت منو تنها گذاشت.

الان سی سالمه ولی اندازه ی یه ادم پنجاه ساله موی سفید دارم. با رفتن اون منم شکستم و خرد شدم. نمی دونم یه حسی بهم میگفت که این پایانش نیست.

فصل سیزدهم

آناهیتا:

حامی، عزیزم من بر میگردم و جبران میکنم نمیزارم دیگه کسی ما رو از هم جدا کنه نمیزارم که اون دوباره از دستم فرار کنه....

شش سال پیش:

اون روز تویه خونه از خوش حالی نمی دونستم چیکار کنم که دیدم اون بی اجازه اومده داخل خونه، عصبانی شدم و سعی کردم بزنمش که بیهوشم کرد وقتی بیدار شدم بدنم کبودی های بدنم رو دیدم خیلی ترسیده بودم، دست و پام بسه بود ناخود آگاه شروع کردم به صدا کردن حامی و کمک خواستن که اطرافم رو آتیش فرا گرفت و....

وقتی بیدار شدم ذهنم خالی بود. تویه بیمارستان بندر ترکمن بودم. کم کم یادم اومد. اون منو آورده بود بندر تا خارجم کنه ولی ماشین چپ کرده بود و اون فرا کرده بود و منو تنها گذشته بود.

بخاطر کینه جویی اون من نتونستم پیش همسر باشم و از اون دردناک تر این که کوچولوم رو هم از دست داده بودم.

توی این شش سال تجدید قبا کردم و حالا می خوام برگردم و انتقام بگیرم انتقام این همه دوری و رنج رو..

این همه سالی رو که چهره و حافظم رو از دست دادم.

فصل چهاردهم

بعد از شش سال رفتم تهران. نقشم رو می خواستم عملی کنم نقشه ای که ارزش صبر کردن رو داشت. نقشه ای که می تونست جوون اون و هم دستاش بگیره و جبران جوون پدر و مادرم و بکنه. این بار من با یه هویت جدید و قیفاه ی جدیدم و می خوام تک تک هون بباها رو سرش بیارم....

حالا دیگه من تنها نبودم و این با قرار نبود انتقام برادرم رو بگیرم اینبار انتقام من تند تر و خشن تره...

حامی:

تویه اتاقم نشسته بودم و به عنوان رو به روم نگاه میکردم، سرهنگ حامی جاوید. هه من این همه تو کارم پیش رفت کردم ولی هنوزم تو شوکم.

در اتاقم زده شد. هامون اومد داخل.

-هامون چی شده چرا اینقدر عصبی هستی؟

-حامی اتافق بدی افتاده؟

-چی شده؟ بشین ببینم.

نشست رو صندلی ولی هنوز پاهاش رو تکون میداد.

-ده بگو چی شده؟ پاهاتو اونجوری نکن رو اعصابمه.

-حامی امروز یه پرونده اومد زیر دستم که اسم محمود فروزان روش بود.

از جام پریدم چی؟

-تو چی گفتی؟

-محمود فروزان پسر عمومی آناهیتا، مثل این که دیروز یه نفر تویه خیابون کیفش رو که طرح هایه
یه مناقصه توش بودن رو دزدیده و تویه صورتش اسید پاشیدن.

-خب بعد چی شد؟ در رفت؟

-مشکل همینه که اسناد یک ساعت بعد از مناقصه پیدا شدند و داخل کیفش یه جمله بود: نلافی
می کنم!

-همین؟

-آره ولی جالب اینه که اون هیچ شکایتی نکرد یعنی کرد ولی به ساعت نکشید که پشش گرفت.

-خب من چیکار کنم؟

-این قضیه بوداره. یک تویه این دو روزه خونس تحت نظره و زنش هم امروز اومده ازش شکایت
کرده.

آناهیتا:

این اولیش بود، صبر کنی تا بقیه کارم رو هم بکنم اونوقت که دیگه می فهمید من کیم اون وقته که منم میشم یه هکر کلاه سیاه که فقط چشم دنبال خرابیه.

امروز یه سری دیگه عکس رو برای زنش فرستادم تا بفهمه دنیا دسته کیه.

رفتم جلوی در خونم. خونه ای که یه روز با لباس عروس رفتم داخلش. وایسادم نگاهش کردم. دوست داشتم برم جلو و بهش بگم که زنده. بهش بگم مقصر کیه.

موهای هنوزم پر بودولی توش رگه های نقره ای به چشم میخورد. لباسش و درج هاش نشون میداد که حداقل تویه کارش موفقه.

یعنی واقعا این قدر طول کشید که من به جای رخت سرگردیش باید رخت و لباس سرهنگیش رو ببینم؟

تویه چشم من همین دوساعت پیش بود.

آه حامی کجایی که ببینی که شکستم و خرد شدم. کجایی...

حامی:

امروز از خواب که بیدار شدم رفتم شرکت. شرکت رو بابا بعد از بازنگشتیش می چرخوند و با کمک بهترین شاگرداش تونسته بودم خوب پیشرفت کنیم ولی حیف که هیچ کدومشون اون هوش و استعداد آناهیتا رو ندارن. هی انا انا دوریت داره پیرم میکنه.....

سلام آقای جاوید.

برگشتم سمتش منشیه شرکت بود.

-سلام خانم فرزاد.

-برنامه هارو گذاشتم رو میزتون ولی امروز یه وقت مصاحبه هم دارید.

-مصاحبه؟

-بله آقا یه خانم به اسم آناهید فروزش.

-هان بله...چی؟

آناهید فروزش؟ چرا تویه این موقعیت؟

-خانم فرحزاد، کی میان؟

-ام تا یه ساعت دیگه اینجان.

-خانم هروقت اومد بی معطلی بگید بیاد داخل.

-ب..بله چشم حتما.

رفتم تویه اتاقم و درو بستم.اوف..یعنی چی درست تویه این موقعیت؟

یعنی امکان داره خودش باشه؟

یک ساعت رو اندازه ی همین شیش سال با سختی گذروندم.

-بفرمایید.

خدا یعنی خودشه.

صدای کفشاش اومد.داشت درو می بست که آنالیزش کردم.قد بلند،هیكلشم تقربا ورزش بود.برگشت.

نمیدونم چرا یاد بار اولی که تویه دانشگاه دیدمش افتادم.

-سلام آقا فروزش هستم.

حامی آرامشت رو حفظ کن.

-بفرمایید بشینید.

-ممنونم.

دختر عینکش رو برداشت.نه..چرا...چرا نباید خودش باشه؟

دختر صورت گندمی داشت با چشمای مشکيصور تشم فقط يکم شبیه بود و گرنه هچی...غم دوباره نشست تویه دلم.بزار بحث کار رو بکشم وسط.

-خوب خانم از انگیزتون و این که برای چی اینجا رو انتخاب کردید بگید.

-ببخشید ولی اینا به خودم مربوطه ولی شما فکر کنید از بیکاریه.

-مثل اینکه زیادی رک و جسور هستید.

-ببخشید ولی اگه براتون مشکلی ایجاد نمیکنه من همین جوریم و شما هم اگه مشکلی دارید استخدام نکنید.

گستاخ و جسور حداقل تویه این زمینه شبیهش هست.

-نه راستش من مشکلی ندارم خانم خودم هم همین جوری باهام رفتار میکنه.

-خوب پس عادت دارید.

این رو یه جوری غمگین گفت.

-به هر حال من مشکلی ندارم وبا توجه به پروندتون به درد این کار میخورید.

-فقط یه چیز من به صورت موقت می خوام اینجا باشم چون زیاد توی یه مکان نمی مونم.البته این بیشتر به خاطر زبونم و اخلاقمه.بیشتر دنبال تجربیم.

-نه مشکلی ندارم پس این فرم رو پر کنید.

فرم رو پر کرد داد دستم.

-از کی کارم رو شروع کنم.

-از هروقت که...

-پس خودم میگم میشه دفترم رو نشون بدید.

بازم منو یادش انداخت. نمی دونم چرا احساس میکنم خودشه. بزار یه امتحان دیگه بکنم خوب اگه خودش باشه باید یکم از اطرافیانش بدونه و چه چیز بهتر از خبرای درباره ی پسر عموش.

-خانم فروزش یه سوال دارم. اگه یه نفر بخواد انتقام بگیره بهتر چطوری اون بگیره.

-از ریشه نابودش کنه.

دفتر و نشونش داد و گذاشتم بعدا ازش بپرسم.

فصل پانزدهم

آناهیتا:

اوه خودمونیمما شوهرم خیلی تیزهوکم مونده بود بفهمه کیم. ولی نه اون باید ذره ذره بفهمه.

رفتم تو پارت چهارم. یه ایمل مشکوک برای حامی که تقربا همه چیز رو بهش بگه. راستش میخوام اون انتقام رو بگیره و بفهمه قاتل زن و بچش کیه بعد منو پیدا کنه. هرچند امروز با دیدن اون چند تا موی نقره ای تویه موهاش دلم می خواست بهش بگم ولی نه، زوده.

یک هفته از استخدامم می گذشت و کم کم حامی داشت می فهمید که مجرم کیه.

تو این فاصله منم خارج از شرکت کارها رو انجام میدام و تا اونجایی که ممکن بود اون رو زجر دادم. هنوزم باور نمی کنم که فقط به خاطر یه کینه بخواد اینقدر بهم ضربه بزنه، اون از مرگ والدینم اینم از بالا کشیدن ثروت پدر و مادرم و خانوادش.

فقط این بین کسی که تقریبا تونست یکم استوار بمونه محیا بود. محیا تا اونجایی که ازش خبر دستم اومده بود با یکی از دکترای بیمارستانشون که فوق تخصص مغز و اعصاب داره ازدواج کرده بود و خوشبخت بود.

دلم پر کشید پیش حسنی. دیروز دیدمش با ارمین داداش هامون پسر دایی حامی ازدواج کرده بود.

همه تقریبا خوش بخت بودن. تقریبا...

حامی:

باورم نمیشه. نه! یعنی اون پست فطرت این همه مدت ول گشته و بلا سر این و اون آورده؟

نه امکان نداره! محمود فروزان، پسر عموی آناهیتا این قدر بلا سر من آورده باشه.

- ده حرف بزن لعنتی چرا این بلا رو سر من و اون آوردی؟

- تو تو چی میدونی؟ از بچگی دوست داشت یه نفر یعنی چی؟ اونم کسی که غرورش فیل

افکنه. هرکاری کردم، مثل اون رشته زدم مثل اون درس خوندم همه جوری می خواستمش ولی

ردم کرد دست آخرم باتو، باتو ازدواج کرد. همه چیز می تونست درست بشه اما اون باهام راه نیومد

و بعدم اون تصادف و اتفاقات برام مهمنیست می فمهیمی برام مهم نیست. حالا هم تورو اوردم

اینجا تا انتقامم رو کامل کنم.

خون توی رگام می جوشی و رگهام رو گرم تر و عصبی تر میگرد. فشار آدرنالینم رفته بود بالا.

نامرد تویه خونه ی خودم گیرم انداخته بود.

- تویه عوضی پست... می کشمت.

- فعلا که دستا به جای کمربت توی هواست و بسته. جوری میزنمت که درد بکشی درد این همه

سال رو...

- البته قبلش اگه نمیری!

جفتمون برگشتیم سمت صدا. تویه تاریکی بود ولی لحظه ای بعد....

خودش بود فروزش بود.

- خانم فروزش شما... اینجا... چطوری اومدی داخل؟

- به راحتی... عزیزم.

-ساکت شو تو کی هستی که تونستی وارد خونه ای بشی که سیستمش رو هیچ جور نمیشه کور کرد؟

-مشکلی نداره اگه کلیداش رو داشته باشی. حامی.

-تو کی هستی؟ کی هستی که می خوای خودت رو جای اون جا بدی؟

-بزوردی میفهمی. محمود تو بگو من کیم؟

-من تو رو نمیشناسم.

-حرف نزن خوبم میشناسی. به تاریکی فکر کن.

-مهم نیست الان جفتتون رو خلاص میکنم.

دست برد که اول منو بزنه که فروزش زد توی کتفش.

-آی لعنتی چیکار کردی؟

-دفاع کردم نمیزارم دوباره ازم بگیریش.

-تو واقعا کی هستی؟

این رو من و محمود باهم پرسیدیم.

آناهیتا:

دیگه باید این سناریو بسته میشد. شروع کردم: تو تاریکی زیاد خوب نمی تونم ببینم آخه اینجوری به دنیا اومدم ولی تو روز تیز تر از شاهین و عقابم.

خشونت زیاد و دان دو تکواندو دان ده کارته دارم. اسب سواریم خوبه و عشق موتورم.

-نه..نه..

-چرا..چرا..

دست بردمو با دستمال گریمم رو پاک کردم واروم لنزام و برداشتم و بعد چشم بسته برگشتم سمتشون.

ادامه دادم: یه روز یه مردو وارد زندگیم شد که همه چی تموم بود و کامل ولی یه نامرد ازم گرفتش و خودم و بچم رو ازش گرفت.

چشمام رو باز کردم. بهت تو یه چشمای جفتشون بود.

نیش خند زد و گفتم: آره منم آناهیتا، آناهیتا فروزان.

صدای بغض در احمای دلم رو خون کرد: آناهیتا؟ تو واقعا برگشتی؟

رفتم جلو و دستاش رو باز کردم و اشکاش رو پاک کردم و بوسیدمشون.

-جانم؟ خودمم برگشتم و دیگه ترکتم نمی کنم.

یه لحظه احساس کردم صدای یه چیز میاد به سرعت حمای رو پرت کردم کنار و بعد دوباره چشمام بسته شد....

فصل آخر

چشمام رو که باز کردم تو یه بیمارستان بودم، اولش تصاویر برام گنگ بودن و نامعلوم.

باز صدای قشنگش تو یه سرم پیچید.

-آناهیتا، خوبی؟

-آره خوبم.

-ابجی؟

برگشتم و خواهرم رو دیدم، تو یه چشمش اشک بود. نگاه کرد به اسم دکتر معالجم، دکتر محیا فروزان.

سرم رو که چرخوندم یار و دوست تنهایی هام رو دیدم.

-حَسَنی تو هم گریه؟

-ساکت شو دیونه و روانی.

خوش حال بودم که دوباره می تونم همه رو خوش حال ببینم.

محیا بقیه رو بیرون کرد و من و با حامی تنها گذاشت. داشت گریه میکرد: حامی تو هم اره؟

-دیونه داشتی دوباره میرفتی میگی ناراحت نباشم.

-بچه من که تازه پیدات کردم بزارم برم.

-موش بخوره زبونت رو.

-دلت میاد؟

-نه معلومه که نه.

-محمود چی شد؟

-بعد از زدن تو مرد.

-ازش نمی گذرم اون جوونی و عمر و من و والدینم رو از گرفت. تو رو ازم گرفت.

-اروم باش خانومی، اروم آروم دیگه پیش همیم تا همیشه.

=====

چهارسال گذشت و من و حامی دوباره خونه ی و بیرون شده ی دنیامون رو ساختیم و از نو شروع کردیم.

الان من و اون دوتا وروجک خوشگل داریم، یه دختر ناز و چشم خاکستری که مثل باباش شیطون و خوش سرزبون با یه پسر چشم اوپالی که مثل مادرش مغرور و جسوره. سپیده و سپهر، ثمره زندگیه ماها.

زنگ در خورد و حسنی و آرمین هم اومدند داخل. حسنی یه وروجک سه ساله به اسم آیناز داره و یه پسر چهار ساله به اسم ماهان که رفیق جون جونیه سپهره.

بالاخره تونستم معنی خوشبختی رو بفهمم شمع بیست و هشت سالگیم رو فوت کردم و ارزو کردم بچه هامون خوش بخت بشن.

بیست سال بعد.....

-آناهیتا خانومی اومدند. مثلا تولدته چرا تو کارا رو میکنی؟

-حامی برو بشین. نخواستم کمک.

یاد آرزوی سال های قبل افتادم خدایا ممنونم. از این که من و رو خوشبخت کردی و بچه هام هم خوشبخت شدن. ان که پیوند من و حسنی محکمتر شده. این که دختر اون عروس من و دختر من عروس اون. این که خانوادم خوشبختن.

حالا به کیک تولدم نگاه میکنم و ارزوم رو میکنم. ارزوی خوشبختی و سلامتی برای همه عزیزانم.

-مبارکه....

-حامی دوستت دارم.

-منم همین طور خانومم برای همیشه...

.....

گاهی وقت ها، وقتی فکر میکنیم خوشبختی ها تمام شدند، معجزه ای رخ می دهد. معجزه ای به اسم عشق... پس سلام و درود بر عشق...

پایان